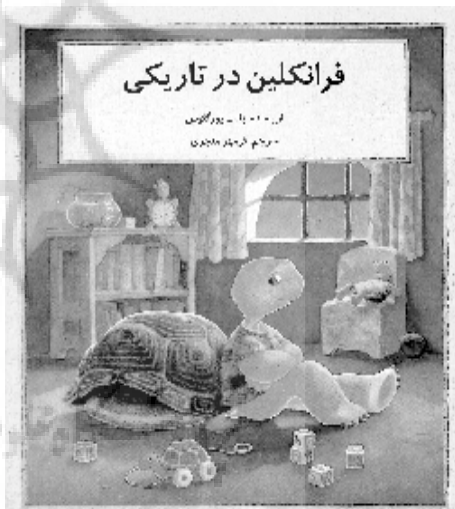


دنیای فرانکلین

○ زری نعیمی



- عنوان کتاب: (مجموعه فرانکلین ها)
- ۱- فرانکلین در تاریکی ۲- پتوی فرانکلین
- ۳- فرانکلین فوتبال بازی می کند ۴- فرانکلین در صحنه ۵- فرانکلین رئیس می شود
- نویسندگان: پالت بورگنوس - پولت بورژوا
- مترجمان: فرمهر منجزی - رویا سلیمی وند
- ناشر: آرویج
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۰ و ۱۳۷۹
- شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه (هر جلد)
- تعداد صفحات:
- بها: ۲۵۰ تومان (هر جلد)

لاک که ترس ندارد

«ترس» کلمه قشنگی نیست. «آدم ترسو» را هم کسی نمی تواند دوست داشته باشد و از او تعریف کند. آدمها دروغ های بزرگی می گویند. آنها هیچ وقت نمی گویند از تنهایی می ترسند یا از تاریکی شب. بعضی ها هم ترس شان را پنهان می کنند و می گویند من که از سوسک نمی ترسم، آژش بدم می آید، خیلی زشت و کثیف است. هیچ کس خوشش نمی آید به او بگویند تو ترسو هستی. بیشتر آدمها از ترس های شان فرار می کنند. هیچ چیز نیست که ترس تویش نباشد. آدمها را که نگاه کنی، از خیلی چیزها می ترسند، حیوانات هم می ترسند، موش از گربه، گربه از سگ. اشیا هم می ترسند؛ بعضی از آنها از شکستن و خرد شدن می ترسند، بعضی ها هم از سوختن و آب شدن. نویسنده ها هم معمولاً وقتی از ترس می نویسند، فقط بدی هایش را می گویند و همه اش از شجاعت تعریف می کنند. آدمهای ترسو را بد و ضعیف معرفی می کنند و آدمهای شجاع را خوب و قوی.

فرانکلین هم می ترسد. او یک لاک پشت کوچولوست. او از لاکش می ترسد. وقتی سرش را می کند توی آن، تاریک تاریک است و یک عالمه هیولا و حیوانات وحشتناک را توی آن می بیند. برای همین، هیچ وقت توی لاکش نمی رود و با طنابی که به لاکش بسته، آن را به دنبال خود می کشد. فرانکلین از تنهایی نمی ترسد، از شنا کردن هم، اما:

فرانکلین می تواند به تنهایی، از کنار رودخانه به داخل آب بپرد. او می تواند به جلو و عقب شنا کند. او حتی می تواند زیپ و دکمه لباسش را ببندد. اما فرانکلین از جای تنگ و تاریک می ترسد و برای همین، به در دسر می افتد.

نویسنده می خواهد کودک را به مفهوم «ترس» نزدیک کند. او قصد ندارد در کودک، نسبت به این واژه، تصور منفی و تیره ایجاد کند، بلکه می خواهد او با این مفهوم، از نزدیک آشنا شود. می گوید پیش فرض منفی کودک را از ذهنش پاک گرداند و او را با این مفهوم درگیر سازد.

فرانکلین از ترسش فرار نمی کند و نمی گوید من اصلاً نمی ترسم. این اولین قدم برای رویارویی با این مفهوم گریزنده از ذهن و وجود است. فرانکلین به خودش دروغ نمی گوید. او با این که از خیلی چیزها نمی ترسد و از پس خیلی کارها به تنهایی برمی آید، اما خودش می داند که از لاکش می ترسد. از چیزی که همیشه باید با او باشد؛ از خانه اش، از جایی که باید در آن بخوابد و با آن راه برود و در همه لحظه ها با آن زندگی کند.

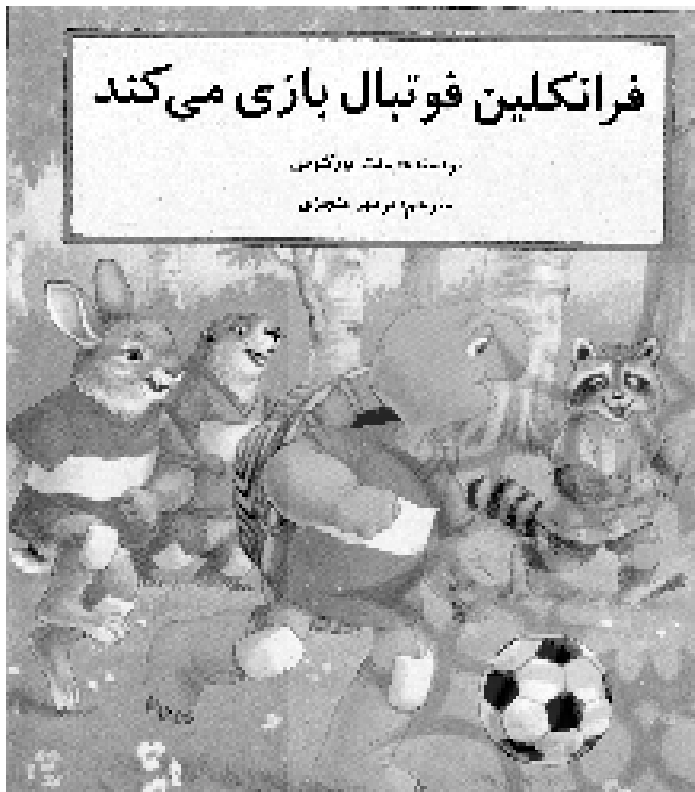
مادر فرانکلین، هر شب توی لاک او را با چراغ خواب روشن می کند و می گوید:

«نگاه کن توی لاک چیزی نیست که تو را بترساند.»

او هر شب این حرف را تکرار می کند، اما لاک پشت کوچک، مطمئن است که توی لاکش پر از حیوانات وحشتناک و هیولاست.

قدم بعدی فرانکلین، حل مشکلی به نام «ترس» است. او می داند باید این حس ناشناخته درونی خود را بشناسد، پس از گام اول، یعنی پذیرش «ترس»، حالا می خواهد آن را بشناسد و بداند که با آن، چه کار می تواند بکند.

نویسنده او را در مسیر شناسایی اش، با حیوانات گوناگونی آشنا می کند؛ با اردک، شیر، خرس قطبی و یک پرنده قشنگ. هرکدام از آنها از چیزی می ترسد و این چیز، دور از او نیست؛ با اوست. پرنده ای که پرواز می کند و پریدن برای او امری عادی و هرروزه است، برای لحظاتی از پریدن و پرواز بر فراز بلندی ها می ترسد؛ خرس قطبی هم از سرما می ترسد، همان چیزی که با آن مدام زندگی می کند. شیر از صداهای مهیب و هولناک می هراسد. برای همین، بعضی وقتها که هیچ کس او را نمی بیند، گوشه ای روی گوش هایش می گذارد و بالاخره، اردک از آب و شنا کردن در جاهای عمیق می ترسد. بنابراین، هیچ کدام از حیوانات نمی توانند به فرانکلین کمک کنند و راهی برای نترسیدن به او نشان بدهند.



نویسنده، در آخرین مرحله، فرانکلین را با ترس مادرش رویاروی می‌کند. او تاکنون فکر می‌کرد که مادرش از هیچ چیز نمی‌ترسد، اما: فرانکلین خسته و گرسنه شده بود. رفت و رفت و رفت تا به مادرش رسید. «آه فرانکلین! خیلی ترسیده بودم. فکر کردم شاید گم شده‌ای.» فرانکلین گفت: «شما ترسیدید؟ فکر نمی‌کردم که مادرها هم بترسند.» او می‌فهمد که مادرش هم می‌ترسد. نویسنده، به جای این که در این جست و جو، تصویری منفی از ترس به لاک پشت نشان دهد، می‌فهماند که هرکسی از چیزی و چیزهایی می‌ترسد، حتی آنهایی که آدم فکر می‌کند اصلاً نمی‌ترسند. فرانکلین، حتی در پایان، از ترس به شجاعت نمی‌رسد. او هنوز هم از لاک خودش می‌ترسد. هنوز هم مطمئن است که توی آن، موجودات وحشتناکی دیده است، اما در شناسایی خود از ترس، به این نکته می‌رسد که از آن فرار نکند. او با این که هنوز هم می‌ترسد، اما دیگر لاکش را به دنبال خود نمی‌کشد. حالا دیگر می‌داند چه کار باید بکند. او فهمیده است که شیر هم با آن همه شجاعتش، می‌ترسد. برای همین: خوب، فرانکلین می‌داندست باید چه کند. یک راست سُرید توی لاک تنگ و تاریکش. مطمئن بود که موجودات وحشتناک، موجودات حقه‌باز و هیولاها را درون لاکش دیده بود. اما با شهامت گفت: «شب‌بخیر» و بعد، وقتی مطمئن شد کسی او را نمی‌بیند، چراغ خوابش را روشن کرد.

نقاشی‌های کتاب، فراتر از داستان و درونمایه شیرین آن قرار دارند. حسی که نقاشی‌ها در بیننده ایجاد می‌کند، متن داستان قادر به ایجاد آن نیست؛ به ویژه این که برخی تصویرها توانسته‌اند به زیبایی، حس‌ها و حالت‌های فرانکلین را تجسم بخشند. نقاشی‌ها با کودک، کاملاً ارتباط می‌گیرند. گویی تصویرگر، توانسته ابعاد درونی و ناگفته داستان را به شکلی زنده و محسوس تبدیل سازد. فضای اتاق فرانکلین را طوری ساخته و پرداخته که کودکانه‌گی آن کاملاً منتقل می‌شود.

برخی نقاشی‌ها، مخاطب را قبل از خواندن داستان، با دنیایی از حس و عاطفه و شیرینی و لطافت رو به رو می‌کند. این حس در جاهایی که لاک پشت با مادرش هست، دوچندان می‌شود.

درواقع، کودک، حس اصلی را از تصویر می‌گیرد. آن چه تصاویر را تا این حد تأثیرگذار کرده، بیش از آن که حاصل رنگ‌آمیزی‌های زیبا و خیره‌کننده باشد، زاینده حسی زنده و روحی سیال در تصاویر است.

کتاب با تصویر زیبا و آرام فرانکلین که داخل لاکش به خواب رفته، تمام می‌شود. تصویر در این جا، نماد آرامش و شیرینی است. فرانکلین بی آن که ترسش تمام شده باشد، راهی پیدا کرده تا از ترسش نترسد و در کنار آن، آرام، به خوابی شیرین و ناز فرو رود.

دوست داشتن یعنی چی؟!

بعضی‌ها فکر می‌کنند فقط آدم‌ها با آدم‌ها می‌توانند دوست شوند و در کنار هم به آرامش برسند، اما «فرانکلین»، یعنی همان لاک پشت کوچک که تقریباً همه کارهایش را به تنهایی انجام می‌دهد، در رابطه خاصی که با بعضی از اشیا دارد، ثابت می‌کند که با همه چیز می‌شود دوست بود. فرانکلین کوچولو، خیلی ساده و راحت، دوست داشتن را تعریف می‌کند:

فرانکلین حالا دیگر بزرگ شده / او می‌تواند به تنهایی، از کناره سراسیمبی رودخانه بالا رود / و با انگشت‌هایش تا ده بشمارد و بند کفشش را خودش ببندد / او تنها می‌خوابد، اما به شرطی که پتوی قشنگ آبی‌اش را بغل کند. فرانکلین، بدون پتویش، خوابش نمی‌برد. او هر وقت رعد و برق می‌آید، فوری می‌رود توی بغل پتویش و لای آن قایم می‌شود و بعد آرام می‌گیرد. او هر جا می‌رود، پتوی آبی‌اش را با خود می‌برد. آن قدر آن را بغل گرفته و این طرف و آن طرف برده که دیگر

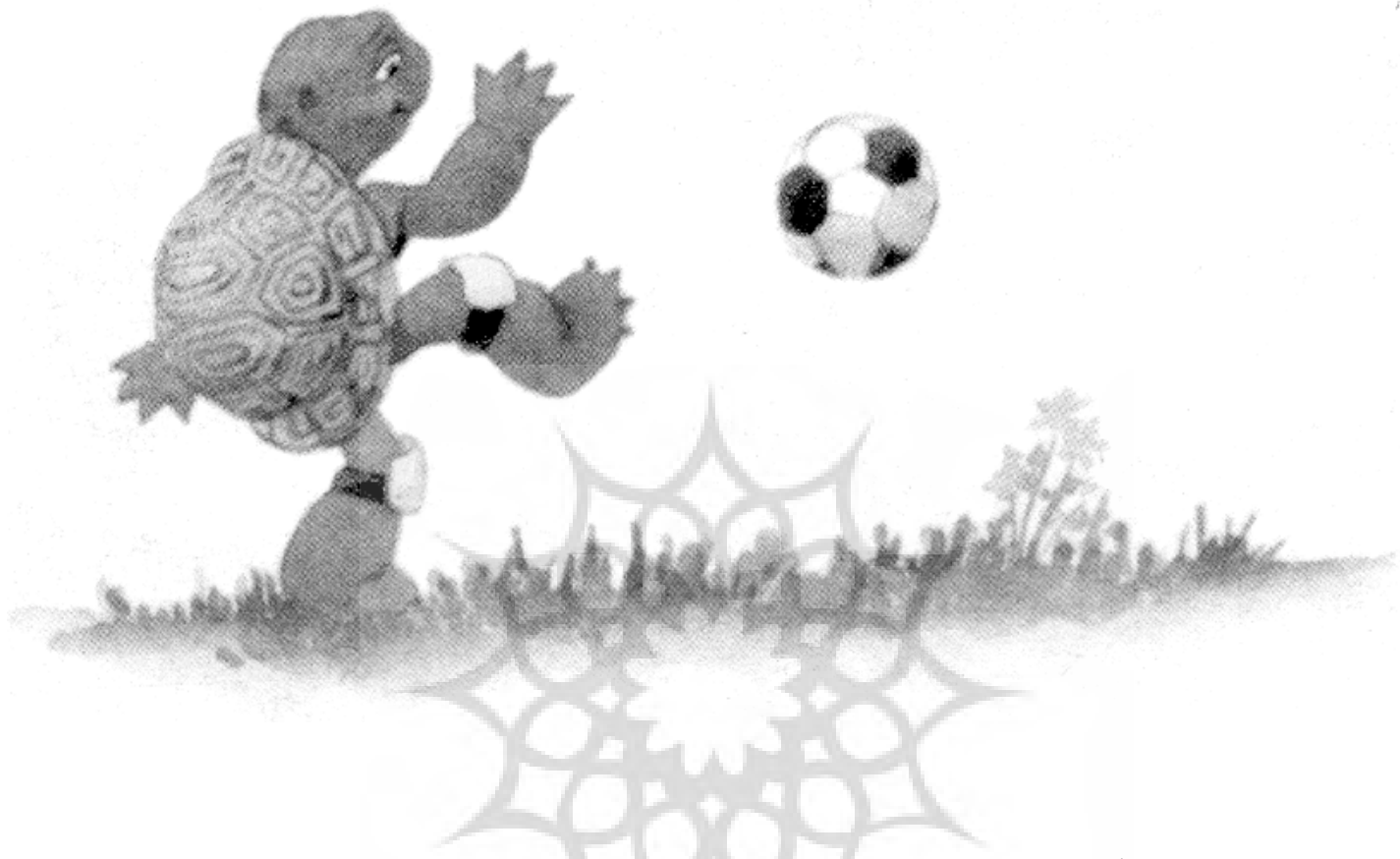
کهنه و نخ‌نما شده است، اما باز هم شب‌ها بدون آن خوابش نمی‌برد. نویسنده در بافت داستان و ارتباط فرانکلین با پتویش، دوست داشتن را معنی می‌کند. دوست داشتن در دیدگاه او، یعنی چیزی که تو در کنارش احساس آرامش و امنیت می‌کنی. هر وقت می‌ترسی، پیش او می‌روی و ترس را فراموش می‌کنی. یا هر وقت نا امید می‌شوی و دلخور از همه کس و همه چیز، باز پیش او می‌آیی، آن وقت غم و اندوه از دلت پر می‌کشد و می‌رود.

اما فرانکلین، از کیفیت رابطه خود با پتویش، تا قبل از گم شدن، چیزی نمی‌دانست. نویسنده از طریق گم شدن و حذف پتو، فرانکلین را به شناخت جایگاه حسی خودش نسبت به پتو می‌رساند. تا پیش از گم شدن و نبودن پتوی آبی، درک فرانکلین از آن، مثل همه اشیا دیگر اتاقش بود. بی آن خوابش نمی‌برد، اما نسبت به این حس، هیچ‌گونه شناختی نداشت. نبودن، همه چیز را در ذهن و احساس فرانکلین به هم می‌ریزد:

اما شبی از شب‌ها که خواست بخوابد، دید پتوی کوچولوی آبی سر جایش نیست. از سر تا ته اتاقش را گشت. حیف...! پتوی کوچولوی آبی‌رنگ هیچ‌جا نبود. مادر گفت: حالا دیگر وقت خواب است. فردا حتماً پتویت را پیدا می‌کنیم. فرانکلین کمی این پا و آن پا کرد و گفت: ولی مامان، بدون پتو که خوابم نمی‌برد. گاه سال‌ها چیزی یا کسی کنار ما زندگی می‌کند، لحظه‌هایی ما را با بودن خودش پر می‌سازد، اما متوجهش نیستیم. نبودن، بودنش را آشکار می‌کند. گم‌شدگی، او را در درون ما پیدا می‌کند. فرانکلین با گم شدن پتویش، او را نه در بیرون که در درون خودش کشف می‌کند. نویسنده، در این کشف و شهود درونی، فرانکلین را به لحظه‌های بودنش با پتوی آبی می‌برد؛ لحظه‌هایی که با آن زندگی می‌کرده، اما نمی‌شناختش:

فرانکلین تازه یادش افتاد، صبح بعد از بازی فوتبال با تیم خرس‌ها، پتویش را بغل کرد که آرام بشود.

عصر هم که رعد می‌غرید و برق جرقه می‌زد، پتوی آبی کوچولویش را



روی سرش کشیده بود تا هوا آرام بگیرد.

حالا نبودن دوست آبی و کوچک فرانکلین، برایش مشکل بزرگی درست کرده است. مشکلی که او را پریشان و ناآرام ساخته، تا جایی که نمی‌تواند به زندگی روزمره خود که بازی با دوستانش بود، ادامه دهد. همه ذهن کوچک او را نبودن پتو اشغال کرده است. آن قدر پریشان بود که خرسی گفت: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ نکند باز هم واسه صبحانه، مامان بهت کلم داده؟ فرانکلین آه بلندی کشید و گفت: نه، از این هم بدتر، پتویم را گم کرده‌ام. تو ندیدیش؟ کاوش مسائل درونی روح، همیشه از مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین مباحث و مفاهیم بوده است. به خصوص این مشکل در ادبیات کودک آن چنان بزرگ شده که به صورت معضلی لاینحل درآمده است. نویسندگان یا از خیر طرح چنین معانی ناشناخته درمی‌گذرند و یا آن را چنان ساده‌انگارانه و شعارگونه و تقلیل‌یافته مطرح می‌کنند که باید دامن نویسندگانی را که از طرحش می‌گریزند، گرفت و بوسید. اما نویسندگان غیرایرانی، با این که به غلط در دیدگاه ما، سر و کارشان با مفاهیم معنوی و انسانی اندک است، در تبدیل آن به عناصر داستانی برای کودک، بسیار ماهرانه و زیرکانه عمل می‌کنند. مفاهیم در عمق ناپیدای داستان، هم‌چون خون در رگ‌ها و شریان‌های آن جریان می‌یابد، بی‌آن که خود را به سطح داستان برساند.

نویسنده کاملاً خویشتن‌دار و درون‌گرایانه حرکت می‌کند. او تا به آخر داستان هم خودش را لو نمی‌دهد. عنان احساسات و عواطف خود را از دست نمی‌دهد و آن را به بیان صریح و بی‌پرده نمی‌آلاید. حس ژرف و عمیق دوست داشتن را در گام نخست، با گم‌شدگی آغاز می‌کند. بعد، آن را قدم به قدم، در فرانکلین دنبال می‌کند. خواب آرام و ناز هر شب او به هم می‌ریزد. روال عادی زندگی‌اش با نبودن پتو به هم می‌خورد و دیگر از هیچ چیز لذت نمی‌برد:

به روباهک سلامی کرد و نشست. روباهک جواب سلامش را داد و گفت: «می‌آیی بازی کنیم؟»

با دلخوری جواب داد: نه، نمی‌توانم. دارم دنبال پتویم می‌گردم که گم شده.

هیچ‌کس نمی‌تواند به فرانکلین کمک کند؛ نه مادر و نه پدر و نه دوستانش. هرکس به نوعی سعی دارد جای خالی پتوی آبی را برای فرانکلین با چیزی پر کند. چیزی که بتواند او را از پریشانی و سرگردانی و ناآرامی بیرون آورد. پدر، پتوی زرد رنگی به او می‌دهد، سگ آبی، عروسک کوچکش را، اما هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانند جای خالی کوچولوی آبی را برایش پر کنند. فرانکلین خودش باید مشککش را حل کند. نویسنده بعد از گم‌شدگی، او را به جست و جوگری می‌کشاند. او حالا از هر چیزی و در هر کجا نشانه‌ای از پتوی آبی‌اش می‌جوید. در ذهنش وقتی تنها است؛ در خانه وقتی با پدر و مادر است و در بیرون با خرسی، روباهک، سگ آبی.

شاید نویسنده عجز و غیرخویشتن‌دار، خیلی سریع و به کمک پدر و مادر، پتوی فرانکلین را پیدا می‌کرد و او هم راحت آن را در بغل می‌گرفت و همان شب با او می‌خوابید و قضیه تمام می‌شد و تنها یک نتیجه تربیتی می‌گرفت که فرانکلین باید بداند جای پتویش کجاست و نباید آن را سر راه و یا گوشه و کنار خانه انداخت. اما نویسنده می‌خواهد با این گم‌شدگی و در مسیر جست و جوگری، چیزهایی را به فرانکلین بشناساند که تاکنون از آن غفلت کرده و نمی‌شناخته است و او را در برابر درک‌های تازه‌ای از خود قرار دهد. خرس کوچولو، او را مسخره می‌کند و می‌گوید:

نه پیش من نیست و مادرم می‌گوید خرسی بزرگ مثل من، دیگر احتیاجی به پتوی بچه‌گانه ندارد. بهتر است تو هم از فکر پتوی بچه‌گانه‌ات دست برداری! فرانکلین می‌توانست همین‌جا بفهمد که دیگر بزرگ شده و این پتو متعلق به دوران کودکی او بوده است و حالا زمانش رسیده که آن را کنار بگذارد، اما نویسنده می‌خواهد بگوید که این پتو برای فرانکلین، فقط یک پتو نیست. پتو برای فرانکلین، دیگر از شیئیت خود خارج گشته و به هویتی ویژه که حاصل دوست داشتن است، دست یافته. پیوند دوستی و دوست داشتن می‌تواند میان فرانکلین و هر شیء دیگری هم برقرار شود. این معناست که پتوی کوچک آبی را برای او از ماهیت واقعی خود خارج ساخته، به آن هویتی فراواقعی می‌بخشد. به همین دلیل است که با پاسخ تمسخرآمیز خرس، احساس حقارت به او دست نمی‌دهد و به خرسی رابطه خاصش را با عروسک تپلی خرگوشی‌اش گوشزد

می‌کند.

مرحله بعدی که نویسنده در برابر جست و جوگر کوچک می‌گشاید، اندیشه‌ کهنگی است. معمولاً هر شیئی یا اسباب‌بازی تا وقتی برای کودک عزیز و دوست‌داشتنی است که تازه و جدید باشد. مرور زمان و کهنگی، آن را عادی می‌کند و به سمت فراموشی می‌راند. پتوی فرانکلین، کهنه و نخ‌نما شده است. روباهک، دوست فرانکلین، می‌گوید:

پدرم همیشه می‌گوید پتوی کهنه به درد هیچ‌کس نمی‌خورد. من هم پتوی نو دیگری برای خودم خریدم. تو نمی‌خواهی یکی دیگر برای خودت بخری؟ فرانکلین پرید وسط حرفش و گفت: من پتوی کهنه‌ام را با دنیا هم عوض نمی‌کنم.

اگر پتوی فرانکلین گم نشده بود، اگر او پریشان و ناآرام نمی‌شد و اگر جست و جویش را برای یافتن گمشده‌اش آغاز نمی‌کرد، آیا می‌توانست مراحل درک دوست داشتن را طی کند و بفهمد تکه کهنگی و پوسیدگی هم نمی‌تواند مانع دوستی او با پتوبیش بشود. جمله «من پتوی کهنه‌ام را با دنیا هم عوض نمی‌کنم»، بار معنایی عمیقی را با خود حمل می‌کند. نویسنده نمی‌آید به صورتی شعارگونه و سطحی بگوید: «بله، فرانکلین عزیز! اگر آدم چیزی را دوست داشته باشد، کهنگی‌اش هم برایش عزیز و دلچسب است.» او معنای موردنظر خود را در بافت زیرین و ناپیدای قصه، محو و ناپیدا می‌کند و می‌گذارد خواننده، با حس درونی و درک ویژه خود، آن را کشف کند.

فرانکلین، در مسیر جست و جویش، به خانه سگ آبی می‌رسد. نویسنده، اسباب‌بازی سگ آبی را جایگزین پتوی آبی می‌کند تا از این طریق، فرانکلین با اسباب‌بازی جدید سرگرم شود و خلأ دوست کوچکش را از یاد ببرد و آرام بگیرد:

فرانکلین از سگ آبی خیلی تشکر کرد و عروسک به بغل، به طرف خانه به راه افتاد. شب وقت خواب، با این که پتوی زرد پدر را روی خودش کشیده بود و عروسک دوستش را در بغل داشت، باز هم جای خالی پتوی آبی کوچولوش را حس می‌کرد و دلش می‌گرفت.

عنصر جایگزینی نیز نمی‌تواند فرانکلین را از یاد و خاطره دوستش منصرف گرداند. خلأ او هم چنان روحش را می‌آزارد. موقعیت‌های گوناگون در زندگی باعث می‌شوند تا لایه‌های پنهان و ناشناخته درونی آشکار شوند و خود را بشناسانند. موقعیت، غیب وجود فرد را به تدریج در برابرش آشکار می‌گرداند. فرانکلین تا قبل از موقعیت گم‌شدگی و نبودن پتوبیش، یک حس کلی و ناپیدا از رابطه‌ی خودش و نوع دوستی‌اش با پتوی کوچک آبی داشت، اما قرار گرفتن در این موقعیت، هر لحظه او را با دریافتی تازه آشنا می‌سازد: این که کهنگی پتوبیش را با دنیا هم عوض نمی‌کند، این که جای خالی پتوبیش را هیچ چیزی نمی‌تواند پر کند، حتی یک پتوی نوتر، یک عروسک قشنگ‌تر و یک اسباب‌بازی زیباتر. نویسنده با همین ظرافت و دقت و زیرکی، دوست داشتن را برای کودک معنا می‌کند. دوست داشتن، نه کهنگی و فرسودگی می‌پذیرد و نه حتی جایگزینی یک پدیده برتر و زیباتر را.

در مرحله آخر، نویسنده فرانکلین را پس از جست و جوی همه جانبه‌اش، به خانه

کاوش مسائل درونی روح،

همیشه از مشکل ترین و پیچیده‌ترین مباحث و مفاهیم

بوده است.

به خصوص این مشکل در ادبیات کودک

آن چنان بزرگ شده که به صورت معضلی لاینحل

درآمده است.

نویسندگان یا از خیر طرح

چنین معانی ناشناخته درمی‌گذرند

و یا آن را چنان ساده‌انگارانه و شعار گونه و تقلیل یافته

مطرح می‌کنند

که باید دامن نویسندگانی را

که از طرحش می‌گریزند، گرفت و بوسید

برمی‌گرداند، بی آن که پتوبیش را پیدا کرده باشد. راستش پتوی کوچک آبی هیچ‌جا نرفته، گم نشده، زیر صندلی فرانکلین قایم شده است. همان جا زیر پاهای خود فرانکلین:

صبح روز بعد، وقت صبحانه، پدر بویی کشید. بینی‌اش را چین انداخت و با اخم دماغش را گرفت و گفت: چه بوی بدی می‌آید! شما نمی‌شنوید. مثل بوی نا، بوی کپک، مثل بوی جوراب مانده است.

یکهو فرانکلین چیزی یادش افتاد. از جایش پرید و گفت: فکر می‌کنم بدانم بو از کجا می‌آید!

فرانکلین دست کرد پتوی آبی کوچولوش را از زیر صندلی بیرون کشید.

نویسنده، از همان آغاز، با جست و جوی خانه، فرانکلین را به سوی پتوبیش هدایت نمی‌کند؛ چون می‌خواهد مفاهیم ناشناخته و نایافته‌ای را در برابر او آشکار سازد. مفاهیمی که تنها به دست فرانکلین و مراحل تدریجی جست و جوگری‌اش، از پنهان شخصیت او، قدم به عرصه بیرونی شخصیت او می‌گذارد. یا به عبارتی، از ناخودآگاه به خودآگاه انتقال پیدا می‌کند و این چنین، نویسنده، با ظرافتی خاص و بی آن که کلامی از دوست داشتن بیان کند، آن را در عمق ناپیدای کتاب معنا می‌کند.

بوی بد کلم دکمه‌ای، او را به سوی پتوی نازش راهنمایی می‌کند. تصویر شاد و شیرین و پر از حس فرانکلین، پس از پیدایی پتو، حس شادمانگی را در خواننده بیدار می‌کند و او را در شادی زلال فرانکلین، همراه و همدل می‌گرداند. او اکنون حس شیرین و گنگی را تجربه می‌کند که تا به حال آن را لمس نکرده بود؛ حسی از دوست داشتن ناب را.

فوتبال فراکلین، فوتبال ما

فرانکلین می‌تواند به تنهایی، از کنار رودخانه به داخل آب بپرد. او می‌تواند بند کفشش را ببندد و با انگشتانش بشمارد. به تنهایی می‌تواند به خانه خرس برود. اما فرانکلین نمی‌تواند توپ فوتبال را مستقیم شوت کند و این برای فرانکلین دردسر شده است. چون می‌خواهد بهترین بازیکن تیم باشد.

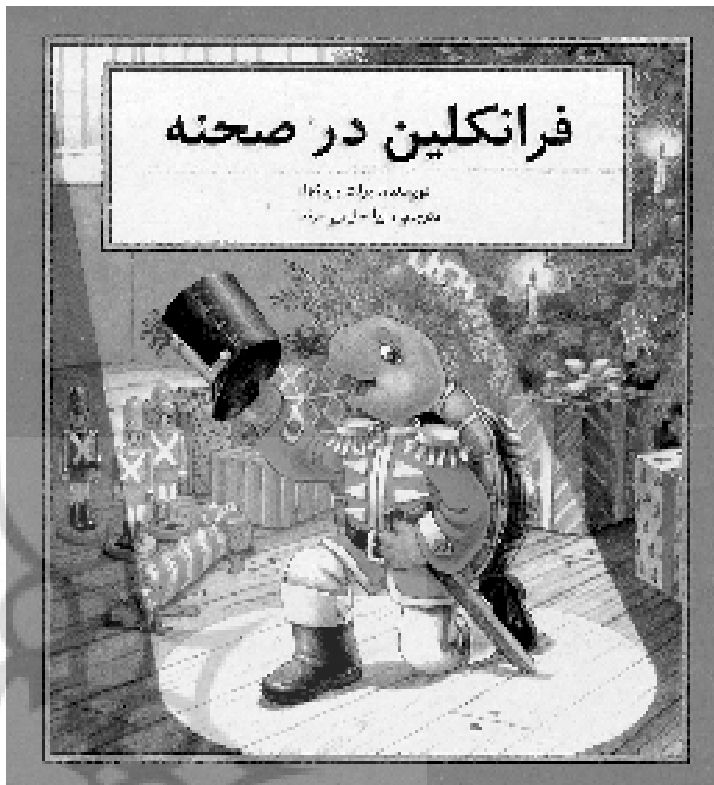
دردسرهای فرانکلین، پایان‌پذیر نیستند. تا وقتی او هست و زندگی هم هست، هر روز

به یکی از این دردسرها دچار می‌شود. دردسر تازه فرانکلین، در یک جمله فشرده، این است که او عاشق فوتبال است، اما اصلاً بازی فوتبال را بلد نیست. او و تیمش، همیشه از تیم خرس‌ها می‌بازد و این باخت‌ها، پیوسته فرانکلین را آزار می‌دهند؛ به خصوص که این دفعه، فرانکلین عاشق فوتبال هم هست.

نویسنده مجموعه فرانکلین، با مهارت تمام، از پس شخصیتی که در داستانش آفریده، برمی‌آید. فرانکلین، همراه با دردسرهایش، همگی از نمادهایی بیرونی برخوردار هستند. نویسنده با استفاده از این مشکلات ساده و روزمره، به عنوان نشانه‌ها و نمادها، به درونمایه‌ها و معانی ژرف و بدیعی راه می‌برد. مضامینی که به هیچ‌وجه خود را به مخاطب نمی‌نمایانند و کاملاً از برابر چشمان او مخفی و پنهان باقی می‌مانند.

در ظاهر، همه چیز ساده است. اتفاق‌ها عجیب و غریب نیستند. هیچ چیز غیرعادی و نامتعارفی به چشم نمی‌آید. یک لاک‌پشت است که به سادگی در کنار پدر، مادر و همبازی‌ها و همکلاسی‌هایش زندگی می‌کند. مشکلاتش هم همان مسائل روزمره و معمول و رایج است. زبان داستان هم چون برای کودکان نگاشته شده، ساده و به دور از هر نوع پیچیدگی کلامی و لفظی است که همه اینها با تصاویر و نقاشی‌های متنوع همراه شده است. نقاشی‌ها نیز ساده و منعکس‌کننده همان کلام داستانی هستند. همه عناصر داستانی او نمادهایی بیرونی هستند. هر بار فرانکلین با مشکل رو به رو می‌شود و نویسنده با کنار هم قرار دادن صحنه‌های داستانی، روند شکل‌گیری و رویارویی فرانکلین را با آن نشان می‌دهد. در نگاه اول، شاید مخاطب، فریب سادگی بی‌آلایش و شادگونه آن را بخورد و نتواند در دریافت مفاهیم پنهان داستان که در لایه‌های زیر متنی آن پنهان شده است، مشارکت جوید. او می‌تواند به همان پیام اولیه‌ای که از کلمات ساطع می‌شود، بسنده کند و کتاب را ببندد و راحت، مجموعه دیگری را بخواند.

قدرت نویسنده در این مجموعه‌ها، وقتی آشکار می‌شود که خواننده، فریب سادگی کتاب را نخورد. وقتی درست مثل فرانکلین، روی داستان متوقف می‌شویم و همراه با او، به لحظه‌های دشوار قدم می‌گذاریم، با همان کندی حرکت لاک‌پشت‌وار، به لایه‌های پنهان و دور از چشم متن دست پیدا می‌کنیم. شاید بشود گفت که هنرمندانه‌ترین



داستان‌ها که ادبیت در آن نقش اصلی را بازی می‌کند، آن متونی هستند که مفاهیم در ساختار آن غایبند و خود را به عرصه شناخت مخاطب نمی‌کشانند. نویسنده در این کتاب که برای کودک هم نگاشته شده و ظاهراً می‌باید مضمونی رو و بی‌ابهام داشته باشد، ابدأ کوششی ندارد تا معانی و مفاهیم موردنظر خود را به سطح پیدا و آشکار داستان انتقال دهد. بر عکس، او می‌کوشد در تمام لحظه‌ها مفهوم را از خواننده‌اش پنهان نگاه دارد. او پیچیدگی مضامینی را که به آن می‌اندیشد، در سادگی محض و کودکانه ذوب می‌کند و کشف لایه‌های درونی داستان را کاملاً به عهده خواننده خود می‌گذارد تا با او در رسیدن به مفهوم و تلاش برای کشف آن شریک گردد.

نویسنده توانسته مضامین و معانی انسانی و عرفانی را به ساده‌ترین نمادهای کودکانه تبدیل سازد و این کار در ادبیات داستانی، مهارتی ویژه و چندجانبه می‌طلبد. روایت او در داستان، کاملاً بیرونی است، اما مفاهیمی که به آن می‌اندیشد و دغدغه آن را دارد، مفاهیمی درونی، شخصیتی و معنوی هستند. او در داستان فرانکلین در تاریکی، از نماد بیرونی ترس، راه به ترس درونی می‌برد و از رابطه ساده و صمیمانه فرانکلین و پتویش، مفهوم انسانی دوست داشتن را معنی می‌کند و با مشکلات بیرونی فرانکلین، به بازکاوی شخصیت درونی و مراحل بازسازی آن راه می‌برد؛ بی آن که در هیچ کدام از این داستان‌ها دست خودش را رو کند و به عبارتی، خودش را در یک جایی و گوشه‌ای لو بدهد. این شگرد ادبی - هنری، در ادبیات بزرگسال جا افتاده و برای خود به یک سبک تبدیل شده است، اما در ادبیات کودک و نوجوان، وقتی پای مخاطب کودک به میدان کتاب باز می‌شود، نویسنده به طور غیرارادی، به مخاطب خود می‌اندیشد و به این که یک جوری باید حرف‌هایش (پیام‌های اخلاقی و آموزشی‌اش) را به او برساند. برای همین، در ادبیات کودک و نوجوان، نویسنده قبل از اندیشیدن به ادبیات و بیان آزادانه حس هنری، به مخاطب خود می‌اندیشد.

نویسنده وقتی به متن و اثر می‌اندیشد که در شکل‌گیری داستان، مخاطب را حذف کند و فارغ از همه دغدغه‌ها، دغدغه متن هنری را داشته باشد و مخاطب، احتمالاً مقصود بعدی او باشد. نویسنده این مجموعه، خوشبختانه دچار این دغدغه نبوده که اگر مفهوم موردنظر خود را در لایه‌های زیرین داستان پنهان سازد، خواننده کوچک سال او هرگز آن را نمی‌فهمد و نمی‌تواند راهی به ژرفای آن باز کند. تا عجلالتاً نتیجه بگیرد که بنابراین،

جایی باید پرده از درون‌مایه‌های داستانی و دغدغه‌های درونی خود بردارد و توضیح واضح‌تر بدهد. او از آشکارشدگی و عریانی فاصله می‌گیرد و سادگی کودکانه و صمیمانه بافت ظاهری متن را با پیچیدگی و عمق درونی آن می‌آمیزد و در واقع، شکلی سهل و ممتنع به اثر خود می‌بخشد.

در این جا مخاطب، دیگر موجود منفعل، پذیرشگر و غیرفعال نیست. او پا به پای نویسنده، در روند شکل‌گیری اثر مداخله می‌کند و از طریق نمادها و نشانه‌ها، به دنیای ذهنی و سطرهای نانوشتی اثر راه می‌یابد.

استفاده از نماد لاک‌پشت، به عنوان شخصیت محوری این داستان‌ها، ناشی از همین حرکت کند و تدریجی، برای کشف مفاهیم پنهان در لایه‌های متن است. خواننده نمی‌تواند به سرعت، درونمایه‌های متن را از آن استخراج کند. او باید همراه با متن و همراه با حرکت کند لاک‌پشت، قدم قدم و آرام آرام پیش رود و پوسته‌ها را یکی یکی بشکافد تا به مغز پنهان شده در زیر این پوسته‌ها برسد. همین دیرپایی مفهوم و معنای موردنظر نویسنده، اشتیاق درونی و لذت‌بخشی را در خواننده برمی‌انگیزد و او نیز هم‌چون فرانکلین، طعم لحظه‌هایی را می‌چشد که تاکنون آن را تجربه نکرده است. در داستان مورد بحث:

فرانکلین عاشق بازی فوتبال است و دویدن و پاس دادن را دوست دارد. او مخصوصاً عاشق لباس فوتبال است. بلوز زرد و بنفش می‌پوشد و زانوبندهایش را هم‌رنگ آن انتخاب می‌کند. حتی وقتی نمی‌خواهد فوتبال بازی کند، لباس فوتبال می‌پوشد. همین گزینه، نشان می‌دهد که همه چیز در این کتاب، ساده اتفاق می‌افتد و ساده پیش می‌رود. نمادها نیز به همان سادگی هستند. فوتبال، عشق به فوتبال، لباس زرد و بنفش آن، زانوبندها و کفش‌هایش. هیچ عنصر و نشانه و نماد غامض و غیرقابل فهمی دیده نمی‌شود. لاک‌پشت کوچک، آن قدر عاشق فوتبال است که حتی با لباس و توپ فوتبالش به رختخواب می‌رود! او با همه عشق خود به فوتبال، همیشه بازنده است. در واقعیت، او همیشه گل می‌خورد و در خواب‌ها و رؤیاهایش، همیشه چند تا گل می‌زند. او فقط عاشق خشک و خالی نیست. همیشه قبل از بازی، در پارک تمرین می‌کند. بارها و بارها شوت می‌زند، اما هیچ‌وقت توپش به جایی که او می‌خواهد، نمی‌رود. دوستانش هم مثل خود او هستند. خانم غاز نمی‌داند چگونه باید دروازه‌بانی کند. سگ آبی هم با آن دم دراز و سنگین، نمی‌داند چگونه بدود تا زمین نخورد.

هیچ‌کس به فرانکلین ایراد نمی‌گیرد. همه به او می‌گویند، این فقط یک بازی است و بازی فقط برای شادی و تفریح است. او همه اینها را می‌داند، اما به چیزی می‌اندیشد که آنها نمی‌توانند آن را بفهمند. بازی برای پدر و مادر فرانکلین، فقط یک تفریح است، اما بازی برای فرانکلین، خیلی هم جدی است. این باختم‌های دائمی، همیشه ذهن کوچک او را به خود مشغول می‌کند. او هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند به این بسنده کند که «اصل بازی است» و «برد و باخت مهم نیست». با این که او مدام، پیش از شروع هر بازی، می‌گوید: «بگذارید برای مدت کوتاهی تفریح و شادی کنیم.» اما باختن برای فرانکلین، خیلی ناراحت‌کننده است. فرانکلین عاشق فوتبال است. این بازی‌ها هم فقط بازی است، تازه او تمام سعی خودش را هم می‌کند، پس دیگر نباید چیزی ذهن و روح او را آزار بدهد، باید این واقعیت را بپذیرد که «نمی‌تواند گل بزند». اما فرانکلین نمی‌تواند از کنار مشکلاتش عبور کند و آنها را نادیده بگیرد. او می‌خواهد بداند چرا نمی‌تواند گل بزند:

پدر فرانکلین پرسید: «چی شده؟»

فرانکلین گفت: «من هیچ‌وقت نمی‌توانم گل بزنم.»

پدر فرانکلین گفت: «اما تو سعی خودت را می‌کنی و از بازی لذت می‌بری و این از همه مهم‌تر است.»

فرانکلین سرش را تکان داد. این حرفی است که همه بزرگ‌ترها می‌زنند. اما او واقعاً دلش می‌خواست... گل بزند.

دوستان فرانکلین هم، همین را می‌خواهند، اما هرچه سعی می‌کنند، بازی‌شان بدتر و بدتر می‌شود. آنها آن قدر دل‌شان می‌خواهد گل بزنند که همگی برای شوت یک توپ توی دروازه، با عجله به توپ حمله می‌کنند و توی دست و پای هم می‌افتند و روی همدیگر سوار می‌شوند و توپ لای دست و پای آنها گم می‌شود؛ بی آن که کسی بتواند آن را شوت کند.

آروزی فرانکلین گل زدن است، اما عشق به فوتبال و سعی و تلاش او، نمی‌تواند از

او یک فوتبالیست بسازد. عشق او به تنهایی و نیز تلاش او نمی‌تواند حتی یک گل کوچک برای او تدارک ببیند. نویسنده با کنار هم چیدن این عناصر و نشانه‌های ساده، در متن شکل‌گیری اتفاقاتی معمولی، دغدغه درونی و معنایی خود را پنهان می‌کند.

دغدغه پنهانی او که مدام می‌خواهد آن را از چشمان خواننده‌اش بزدد و به لایه‌های زیرین داستان منتقل کند، این است که «فقط عشق کافی نیست». برای رسیدن به رویاها و تحقق آرزوها تنها عشق نمی‌تواند تضمین‌کننده باشد. فرانکلین، سخت عاشق فوتبال است و با لباس فوتبال و توپش به رختخواب می‌رود، اما هیچ‌کدام از اینها نمی‌تواند فوتبال را به او بیاموزد برخی معتقدند عشق، به اضافه سعی و کوشش پی‌گیر، باعث تحقق رویا می‌شود، اما فرانکلین در صحنه بازی‌ها و پی‌گیری‌های خود، به تدریج آشکار می‌کند که عشق و تلاش، منهای «آموزش» نمی‌توانند از او یک فوتبالیست بسازند. فرانکلین با یک اتفاق ساده کشف می‌کند که آن‌چه باعث شده تا آنها بد بازی کنند، چیست. سر او به توپ می‌خورد و بعد، توپ به طرف خانم غازه می‌رود و از آن جا به سوی سگ آبی پرتاب می‌شود، فرانکلین فریاد می‌زند: «خودشه!»

حالا آنها هر روز در پارک تمرین می‌کنند، در زیر باران می‌دوند، روی گل‌ها لیز می‌خورند تا یواش یواش، در متن عمل بازی کردن، روش‌های بازی کردن را یاد بگیرند. بالاخره، بازی نهایی فرامی‌رسد. تیم فرانکلین، در برابر تیم نیرومند خرس‌ها قرار می‌گیرد. تیم فرانکلین، امروز می‌خواهد جور دیگری بازی کند که تا به حال نکرده است. تا این جای کار، آنها تا حدودی راه‌ها و روش‌های بازی کردن را یاد گرفته‌اند. بالاخره، رویای خواب‌های خوش فرانکلین تحقق می‌یابد: با کمک خانم غازه و سگ آبی، یک گلی وارد دروازه حریف می‌کند.

اما باز هم نویسنده، پرشی و جهش‌وار عمل نمی‌کند. خویشتن‌داری آرام و پیوسته او، در این‌جا هم خود را نشان می‌دهد. فرانکلین و تیمش، تازه شگردهای بازی را یاد گرفته‌اند، اما هنوز نمی‌توانند مانند تیم خرس‌ها بازی کنند. هنوز به زمان، تمرین و آموزش احتیاج دارند؛ چرا که فرآیند فراگیری فنون و آموزش و پرورش علمی و عملی، روندی طولانی را طلب می‌کند. علاوه بر عشق و علاقه که انگیزه‌های نیرومند روانی می‌آفرینند؛ علاوه بر سعی و تلاش و کار پی‌گیر که قدرت اراده را شکل می‌بخشند و علاوه بر تمرین و ممارست و پشتکار که تداوم برنامه را بیمه می‌کنند؛ ظرفیت‌ها، شرایط مناسب و امکانات واقعاً موجود را نباید فراموش کرد.

رؤیا یعنی چیزی که در واقعیت وجود ندارد و می‌خواهیم به آن ماهیت و وجود عینی ببخشیم. رویای فرانکلین، ساده است؛ او می‌خواهد گل بزند، اما نمی‌تواند. برای رسیدن به آن چه می‌خواهد، عشق و سعی مدام نمی‌تواند راه‌گشا باشد، بلکه باید از دل واقعیت‌ها حرکت کرد. به عبارتی، برای تحقق رؤیاهامان، تنها به نیروی تخیل و تحریک احساسات منهای عقلانیت ابزاری و تلاشی منهای تئوری و برنامه و برنامه‌ای منهای کارکرد واقعی و امکانات عینی و همه اینها منهای شرایط مناسب و مهیا، تکیه زدن بر آب است و خانه ساختن بر بام گردباد! در این صورت، آخر و عاقبت فوتبال فرانکلین هم دچار همان (یا همین!) عواقبی می‌شود که تیم ملی فوتبال ایران عزیز ما گرفتارش است. لاک‌پشت

نقاشی های کتاب،

فراتر از داستان و درونمایه شیرین آن قرار دارند.

حسی که نقاشی ها در بیننده ایجاد می کند،

متن داستان قادر به ایجاد آن نیست؛

به ویژه این که برخی تصویرها توانسته اند به زیبایی،

حس ها و حالت های فرانکلین را

تجسم بخشند

کوچک، این بار در سیر و سلوک جست و جوگرانه و پیوسته و آرام خود در متن واقعیت روزمره زندگی، دریافت که: «فقط عشق نمی‌تواند!»

عرفان لاک‌پشتی فرانکلین

فکر نمی‌کنم تا به حال با یک «لاک‌پشت» به سیر و سلوک عرفانی رفته باشید! اما این فرانکلین کوچک، هر بار با ماجراهای ساده و کودکانه و راه‌حل‌های بی‌پیرایه و صمیمانه‌اش، مرا به سرزمین‌های دور و ناشناخته‌ای می‌برد که همه حالات و سکناتش برابم رنگ و بوی دیگری دارد. نمی‌دانم چرا این لاک‌پشت کوچک، با ماجراهای بیایی و گونه‌گونش، مرا به حال خود رها نمی‌کند. با حرکت لاک‌پشتی‌اش، به لحظه‌های خالی و تنهایی‌ام، سر در پی من می‌گذارد و با آن چشم‌های پر از زندگی‌اش، به زوایای روحم رخنه می‌کند. او با داستان‌هایش همان کاری را با من می‌کند که مثنوی مولوی، یا دیوان حافظ با بزرگان می‌کند. بیهوده و گزافه نیست اگر بگویم که من با هر داستان ساده‌ی او، دچار یک سیر و سلوک عرفانی و معنوی می‌شوم و با او به ناکجاآباد درونی و ناشناخته سفر می‌کنم. یک بار با ترس‌هایش مرا به سرزمین ترس‌های ناشناخته‌ام می‌برد. بار دیگر با همان نگاه ساده و ماجراهای ساده‌اش، دوست داشتن را برابم معنا می‌کند و…

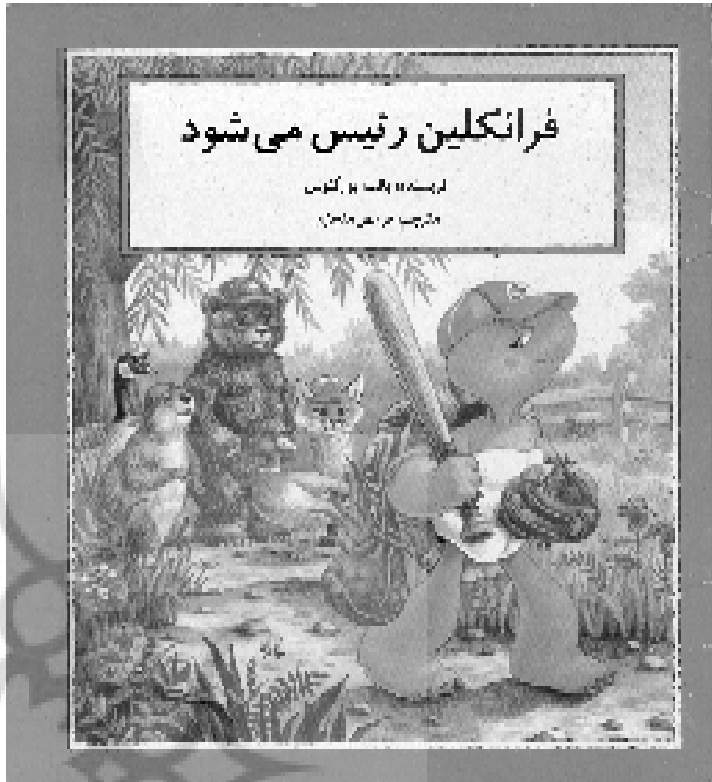
این بار فرانکلین، در صحنه یک نمایش کلاسی، با بُعد دیگری از خودش روبه رو می‌شود:

فرانکلین وقتی شنید آقای جغد، او را برای نمایش کلاسی انتخاب کرده تا یکی از نقش‌های اصلی را بازی کند، خیلی نگران شد. اگر موقع نمایش، قسمتی از متن را فراموش می‌کرد، چه می‌شد؟

آسوده‌ترین و راحت‌طلبانه‌ترین کار، نپذیرفتن این نقش و عدم حضور در نمایش است. خیلی راحت هم می‌تواند خودش را با چیزهایی که بلد است و نگرانش نمی‌کند، سرگرم کند و از رویارو شدن با «فراموشکاری»، خود را خلاص و رها گرداند. حداکثر این که می‌تواند با یک جمله «من نمی‌توانم»، خود را از قید این تکلیف آسوده سازد. بشمارید در روز، چند بار این جمله را در برابر کارهایی که بر سر راه زندگی‌مان قرار می‌گیرد، با خود و یا به دیگران می‌گوییم و راحت از کنارش عبور می‌کنیم و هرگز هم نمی‌فهمیم که لایه‌های زیرین و ریشه‌ای شخصیت درونی هر فرد را همین نمی‌توانم‌هایش می‌سازد. فرانکلین کوچولو، در متن پیچیده و تو درتوی واقعیت‌ها و حوادث روزمره، ناتوانایی‌هایش را کشف می‌کند. مکاشفه درونی او، نه در خلوت مجرد و بی‌ارتباط با زندگی که در متن زندگی و در پیوند با تک تک پیش‌آمدهای ساده آن رخ می‌دهد.

هیچ‌کس نمی‌تواند فرانکلین را مجبور کند تا نقش «سلام به سرباز»، در نمایش آقای جغد را بپذیرد. نه آقای جغد او را مکلف کرده است و نه پدر و مادر فرانکلین. پس ساده‌ترین راه برای رهایی از شر این مشکل کوچک، عدم پذیرش آن است. اگر فرانکلین چنین می‌کرد، همه چیز در ظاهر پایان می‌یافت و لاک‌پشت کوچک، در مخمضه نمی‌افتاد، اما او از دیدن ابعاد ناشناخته و شکل نایافته وجودش محروم می‌ماند. سیر و سلوک عرفانی، برای این است تا به این رازها راه بکشاید و تلاش و جست و جوگری برای چنین مکاشفاتی باشد. گام اول سیر و سلوک عرفانی فرانکلین، از همین جا آغاز می‌شود. او نقش را پذیرفته، پذیرش نقش، ضعف او را برایش برجسته‌تر می‌کند. او با پذیرش نقش «سلام سرباز»، پرده‌های جهل و ناآشنایی را از شخصیت درونی خود کنار می‌زند و به تماشای آنچه تا به حال از چشم او پنهان مانده بود، می‌پردازد. او درمی‌یابد که کسی در او زندگی می‌کند که فراموش می‌کند. حالا فرانکلین کوچولو، زانو به زانوی چهره‌ای از چهره‌های ناپیدای خود، نشست‌ه است. حالا او متوجه حضور و وجود او شده است. یعنی او را می‌شناسد. می‌داند و می‌پذیرد که فراموشکار است، اما نفی نمی‌کند. رویش را پرده‌ای از ریاکاری و تظاهر نمی‌کشد تا از چشم‌ها پنهان بماند.

گام دوم، دست و پنجه نرم کردن با فراموشکاری است. او در تک تک صحنه‌ها با فراموشکاری کُشتی می‌گیرد. فرانکلین می‌خواهد در این کشتی، او باشد که پیروز می‌شود. برای همین، شروع می‌کند به تمرین، می‌خواند و حفظ می‌کند. همراه با تلاش دیگر حیوانات، لاک‌پشت کوچک، مدام با خودش درگیر است. هرکسی به کاری مشغول است. یکی ساز زدن را تمرین می‌کند. راکون، مسئول ساخت دکور نمایش است. هرکس به خودش و به کارهایش مشغول است. فرانکلین می‌خواهد به هر طریقی که شده، بر فراموشکاری‌اش غلبه کند. می‌داند زور او خیلی بیشتر است و همین او را نگران می‌کند.



برای همین، هر فرصتی که پیدا می‌کند، می‌خواند تا فراموشی، راهش را بگیرد و برود. فرانکلین در هر گوشه خلوتی که پیدا می‌کند، با فراموشکاری گلاویز می‌شود. یک بار سر صحنه، جغد می‌بیند که همه بازیگران هستند، به جز فرانکلین:

آقای جغد گفت: «عالی است، اما فرانکلین کجاست؟»

راکون، به کمدی اشاره کرد که وسایل نمایش را در آن نگه می‌داشتند. فرانکلین، دزدکی نگاهی کرد و گفت: «برای یاد گرفتن نقشم باید محیط آرام باشد. تا نصفه می‌رسم، اما بعد یادم می‌رود.»

فرانکلین برای غلبه بر فراموشکاری و بیرون راندن آن از ذهنش، همه راه‌ها را می‌رود؛ از تمرین کردن گرفته تا تکرار دائمی متن. او از هر جایی و هر فرصتی استفاده می‌کند. عقب‌نشینی برای فرانکلین معنایی ندارد. تلاش‌های پی در پی، او را ناامید و خسته و مأیوس نمی‌کند. از راه‌های مختلف وارد عرصه‌ی کارزار خود می‌شود، اما باز هم یادش می‌رود. در خانه تمرین می‌کند، در کنار دوستانش، اما باز هم موفق نمی‌شود و همه کلمات، بلافاصله از ذهنش محو می‌شوند.

مواجهه فرانکلین با مشکلاتش، فقط به عهده خود اوست. رد پای هیچ بزرگسالی در کمک به گشودن گره‌های شخصیتی او دیده نمی‌شود. بزرگ‌ترها، یعنی پدر و مادر فرانکلین و معلم و جغد و دوستانش، همه در حاشیه مشکلات او زندگی می‌کنند. شاید بتوانند او را تشویق کنند و دلداری بدهند، اما فرانکلین خود باید با دست‌های کوچک خودش، رازها را بگشاید و با آنها سر و کله بزند و این وانهادگی، حرکت‌های او را بیشتر به سیر و سلوک عرفانی مشابه می‌گرداند. برای همین است شاید که من، به عنوان خواننده نوعی، با او به ناکجاآبادهای درونی خود می‌روم و در داستان ساده او، معانی و مضامین باریک عرفانی و انسانی را می‌خوانم.

فرانکلین، در ذهن من، از هویت لاک‌پستی خود بیرون می‌آید و می‌شود یک نشانه؛ نشانه‌ای که در هر حرکت خود، رازی را عریان می‌کند و خود در رازی دیگر فرو می‌رود. آن‌چه داستان‌های فرانکلین را زیبا و عمیق می‌سازد، همین است که نویسنده، تمام معانی و مضامین درونی خود را آن‌چنان در بافت قصه هضم و جذب کرده که مخاطب در یک حضور فعال و مکاشفه‌گر، می‌تواند از رازهای پنهان و ناگفته آن پرده بگشاید. و در لذت این

رمزگشایی‌ها، با فرانکلین در مکاشفاتی بدیع و ژرف، مشارکت جوید. فرانکلین، دیگر برای خواننده‌اش، یک موجود بیرونی و بیگانه و خارجی و غیرخودی نیست؛ نشانه‌ای از رمزها و رازهای شخصیت درونی خود اوست که آنها را نمی‌شناسد. مخاطب بی آن که بخواهد و اراده کند، میان خود و فرانکلین، پیوند معنوی ژرف ایجاد می‌کند و تبدیل می‌شود به دوستی یا کسی یا نشانه‌ای که مسیر رفتن و یافتن را نشان می‌دهد.

در مرحله بعد، فرانکلین مبارزه تک‌نفره و زیرزمینی خود را با فراموشکاری، علنی می‌کند. او که در خانه، در آرامش و خلوت کمد، موفقیتی حاصل نکرده، حالا در مشارکت و همراهی با دوستانش و زیر نظارت جغد، خود را می‌آزماید:

آقای جغد گفت: «بهتر است نقش را با هم تمرین کنیم.»

تا آخر وقت با هم تمرین کردند؛ طوری که فرانکلین می‌توانست صحبت همه را کامل بگوید، بدون این که حتی یک کلمه را فراموش کند.

یعنی راه‌حل، از آغاز هم همین بود؟ آیا فرانکلین صرفاً و منحصرأ در متن مشارکت و همکاری دسته‌جمعی می‌توانست بر فراموشکاری‌اش غلبه کند؟ و پس یعنی که همه آن راه‌ها و تلاش‌هایی که کرده بود، آن تنهایی‌ها و آن تمرین‌های دشوار، بی‌فایده بود و او از آغاز، به بی‌راهه رفته و خشت اول را کج گذاشته؟ پاسخ نویسنده به این سؤال، منفی است. هر حرکت فرانکلین، یک گام به جلوست. چیدن همه قطعات تلاش‌های او در کنار هم است که می‌تواند او را به تصویر کامل موفقیت برساند.

با حذف هر کدام از آن مرحله‌ها، بدون شک، گسستی در فرآیند سلوک فرانکلین رخ می‌دهد و تحلیل تکامل معنوی‌اش را ناممکن می‌سازد. همه این لحظه‌ها، خواندن‌ها، نگرانی‌ها، افت‌ها و خیزها، دلپره‌ها و تشویب‌هایش در تنهایی و در میان دوستانش و باز خواندن و تمرین کردن و در کمد نشستن و... همه و همه پله‌های به هم پیوسته‌ای هستند که بالاخره، فرانکلین را به بام مقصود نهایی می‌رسانند.

هنوز اما فرانکلین به آن‌جایی که باید برسد، نرسیده است. جغد، دوستانش و حتی خودش گمان می‌برند که دیگر لاک‌پشت می‌تواند نقش خود را به عالی‌ترین شکل بازی کند. او همه کلمات را حفظ کرده است. همه چیز را می‌داند. پس دیگر مشکلی نیست، اما:

یک روز قبل از نمایش، صندلی‌ها را چیدند. برنامه نمایش هم چاپ شد. برای اولین بار بچه‌ها باید روی صحنه تمرین می‌کردند.

خرگوش با هیجان پاهایش را به زمین می‌کوبید.

آقای جغد گفت: «لطفاً ساکت. پرده‌ها را کنار بزنید.»

فرانکلین نقشش را با خود تکرار کرد.

پرده‌ها کنار رفتند. فرانکلین ساکت بود.

آقای جغد یواش گفت: «باید شروع کنی.»

فرانکلین سعی کرد حرف بزند، اما گلویش بسته شده بود. هر بار که به صندلی‌های خالی نگاه می‌کرد، می‌ترسید.

فرانکلین در جست‌وجوی مداومش، حالا بیشتر از روز اول، مشکل درونی خود را می‌شناسد. حالا او همه کلمات را در ذهنش مرور می‌کند. همه کلمات در برابرش رژه می‌روند، اما هیچ‌کدام از ذهن او به زبانش منتقل نمی‌شوند. فراموشکاری به این سادگی‌ها نمی‌خواهد میدان مبارزه را رها کند و تسلیم فرانکلین شود. او هم باید همه زورهایش را بزند و به هر مانعی که برمی‌خورد، از فوت و فن دیگری استفاده کند.

فرانکلین مات و متحیر، هاج و واج به صندلی‌ها نگاه می‌کند و هم‌چنان ساکت باقی می‌ماند. صحنه خوبی است برای عقب‌نشینی و واگذاری قدرت به غول نسیان. او می‌تواند به خودش دلداری بدهد که تا رمق آخر و تا منتهای همت خویش را به کار بسته و دیگر کامران نمی‌شود. او می‌تواند به کلی از خودش نومید گردد و بگوید اصلاً به درد بازی کردن و نقش‌آفرینی نمی‌خورد و باید نقش خود را واگذارد و پی‌کارش برود. دست‌های فرانکلین درازتر از پاها، همین‌طور آویزان، در کنار تنش مانده، دهانش به تعجب از خودش و آن‌چه نمی‌تواند بگوید، بازمانده، انگار شیطانی از درون، به او می‌گوید دیدی گفتم! نمی‌توانی! از اول هم معلوم بود که تو نمی‌توانی! اما لاک‌پشت کوچک می‌خواهد که بتواند. برای همین:

فرانکلین سه بار دیگر هم امتحان کرد. اما هر بار که پرده کنار می‌رفت، دهان فرانکلین بسته می‌ماند.

نمی‌خواست نقشش را به کس دیگری بدهد، اما وقت نداشتند. بنابراین، فرانکلین

به آقای جغد گفت که جایش را با گورکن عوض کند.

سه بار پیایی، نشانه همه آن تلاش و کوششی است که فرانکلین باید می‌کرد. او باید دیگر می‌پذیرفت که نمی‌تواند، هرچند که می‌خواهد. باید بپذیرد که هر خواستنی، توانستن نیست. اما فرانکلین دست‌بردار نیست. او با غریزه‌ای هوشیارتر از آگاهی، می‌داند که در سیر و سلوک عرفانی، هیچ تلاشی گم نمی‌شود، هیچ حرکتی، هیچ نقلا و تحرکی بیهوده نیست. همه این حرکات کوچک و بزرگ در جایی به هم متصل می‌شوند و خود را در فوران اراده‌ای خلاق نشان می‌دهند. در جایی که دیگر مطلقاً انتظار پیروزی نیست. در بن‌بست محض. در نقطه محال. در آواری از شکست‌ها و ناممکن‌ها ناگهان معجزه‌ای سر می‌زند که استمرار اراده خلاق سالک است: گرچه وصالش نه به کوشش دهند / آن‌قدر ای دل که توانی بکوش! یعنی درست پس از تلاش‌های بی‌وقفه و کوشش‌های مداوم فرانکلین: دوباره شروع کردند. صدای گورکن از ته اتاق خوب شنیده نمی‌شد. آقای جغد، با آرنج به فرانکلین زد و گفت: «چرا کمکش نمی‌کنی. فرانکلین روی صحنه، کنار گورکن ایستاد و گفت: «سعی کن صحبت‌ها را این طوری بگویی.»

فرانکلین با صدای بلند صحبت می‌کرد. قرار بود فقط یک جمله را بگوید، اما ادامه داد و همه صحبت‌ها را گفت.

اکنون فرانکلین، نه از صحنه می‌ترسید و نه از فراموشکاری‌هایش. درست در لحظه‌ای که دیگر امکان توانستن را برای خود تصور نمی‌کرد، به توانایی دیرپاب خود، دست یافت. حالا او احساس می‌کند که «می‌تواند». حالا او به درک این حس لذیذ نایل گشته است. حسی که از حس توانستن‌های عادی و معمولی، به شدت فاصله می‌گیرد؛ چون توانایی‌ای است که از دل ناتوانی‌ها بیرون آمده است. این لذت ناب و محض را تنها کسانی درک می‌کنند که در تجربیات شهودی و باطنی خود، آن را تجربه کرده باشند. فرانکلین اگر از آغاز، به راحتی می‌توانست نقشش را بازی کند و به سهولت، از پس چنین مسئولیتی برمی‌آمد، هرگز نمی‌توانست طعم چنین لذتی را بچشد و شکوه زیبایی آن را درک کند.

هنوز هم این لاک‌پشت کوچک، با ماجراهای دنباله‌دارش، دست از دل من برنمی‌دارد و همین‌طور پاورچین پاورچین، با آن لاک سنگین، مرا دنبال می‌کند و تمام لحظه‌های خالی‌ام را با بودن خود پر می‌کند و تا می‌آیم بگویم: نمی‌شود، نمی‌توانم و تا می‌آیم از نتوانستن‌هایم و نشدن‌هایم فرار کنم، تا می‌آیم همه آنها را پشت پرده‌ای یا دیواری، درون گنجه‌ای یا صندوقی پنهان کنم، یواشکی نگاهم می‌کند و می‌گوید:…

دیکتاتور کوچولو

«رئیس شدن» جاذبه‌ها و کشش‌هایی دارد که تنها آنهایی که طعم آن را چشیده‌اند، می‌شناسندش. برای همین است که فرانکلین، دوست ندارد از آن صندلی مرموز و جادویی پایین بیاید. اصلاً نمی‌تواند. رئیس شدن، با شخصیت او کاری می‌کند که بیرون از آن،

آن چه داستان‌های فرانکلین را زیبا و عمیق می‌سازد،

همین است که نویسنده،

تمام معانی و مضامین درونی خود را

آن چنان در بافت قصه هضم و جذب کرده که

مخاطب در یک حضور فعال و مکاشفه‌گر،

می‌تواند از رازهای پنهان و ناگفته آن

پرده بگشاید

دیگر چیزی به نام خودش را احساس نمی‌کند. مانند جادوگری می‌شود که قدرت جادویی‌اش را از او بگیرند. فرانکلین بر صندلی ریاست که می‌نشیند، احساس «مهم» بودن می‌کند. از آن صندلی که پایین می‌آید، دیگر همه چیز برایش تمام می‌شود. بخش اعظم جنگ‌ها و ستیزهای انواع و اقسام فرانکلین‌ها در سراسر جهان، همه بر سر همین «صندلی» است. بر سر آن قدرتی که بتواند نه برای خود که برای جمیع جانوران جنگل تصمیم بگیرد. یکی می‌خواهد آن را که روی صندلی نشست، پایین بیاورد تا خودش روی آن بنشیند و با سر انگشت اشاره خویش، جهان و جهانیان را بچرخاند و باز، روز از نو روزی از نو…

فرانکلین کوچک هم این بار با آن حرکت خزنده و پاورچینی‌اش، از صندلی ریاست بالا می‌رود و بی آن که کسی بفهمد، از آن‌جا انگشت اشاره‌اش را حرکت می‌دهد. تا قبل از این که فرانکلین، روی آن صندلی دگرگون‌ساز بنشیند، همه با هم بازی می‌کردند. گاهی تیله‌بازی، گاهی شنا، گاهی هم می‌دویدند، اما این تصمیم‌ها را همه‌شان با هم و در کنار هم می‌گرفتند. اما حالا فرانکلین، موازنه را بر هم می‌زند و نه‌تنها برای خود که برای دیگران هم تکلیف تعیین می‌کند. زبان و ادبیات او تغییر می‌کند. دیگر نمی‌گوید: «خوب، بچه‌ها حالا بگویند دوست دارید چه بازی‌ای بکنیم.» می‌گوید: «بیایید تیله‌بازی کنیم.» از کسی هم نمی‌پرسد آیا می‌خواهند تیله‌بازی کنند یا نه؟ رئیس، همه چیز را از زاویه نگاه خود می‌بیند. صدرنشینی او دیگر نمی‌گذارد از دوستان و هم‌نوعان و «باغ وندان» [مشابه شهروندان است؛ چون لاک‌پشت و دوستانش، همه در باغ زندگی می‌کنند] دیگر نیز رأی و نظر و سلیقه‌شان را بپرسد و آن‌گاه بر مبنای خواسته‌های همه یا اکثریت، عمل کند. وقتی او احساس شادی می‌کند از چیزی، پس خوب است. وقتی او احساس خستگی و کسالت می‌کند، پس بد است و باید عوض شود. همه چیز از او شروع می‌شود و به او ختم می‌گردد. فرانکلین، با این که خودش، دستور تیله‌بازی را صادر کرده، اما همان وسط‌های بازی خسته می‌شود و این برای او یعنی پایان بازی. «از تیله‌بازی خسته شده‌ام، بیایید مسابقه بدهیم.» او متکلم وحده است. او خودش از بازی خسته شده، اما برای او «خودش» یعنی «همه». وقتی او خسته شده، پس همه خسته شده‌اند. بنابراین «باید» بازی تغییر کند. جمله از متکلم حالت وحده خارج می‌شود: «بیایید مسابقه بدهیم.» فرانکلین خودش را مسالوی با همه حیوانات گرفته است: خرسی، سگ آبی، روباه، خرگوش و خانم غازه، همه فرانکلین شده‌اند. برای همین، از هیچ‌کدام نمی‌پرسد: دوستان عزیزم! من خسته شده‌ام. آیا شما هم خسته شده‌اید؟ اگر از میان حیوانات هم کسی به او اعتراض کند، می‌شنود، اما گوشش بدهکار این حرف‌ها نیست. چون برای او «دیگری» معنا و مفهوم خود را از دست داده است:

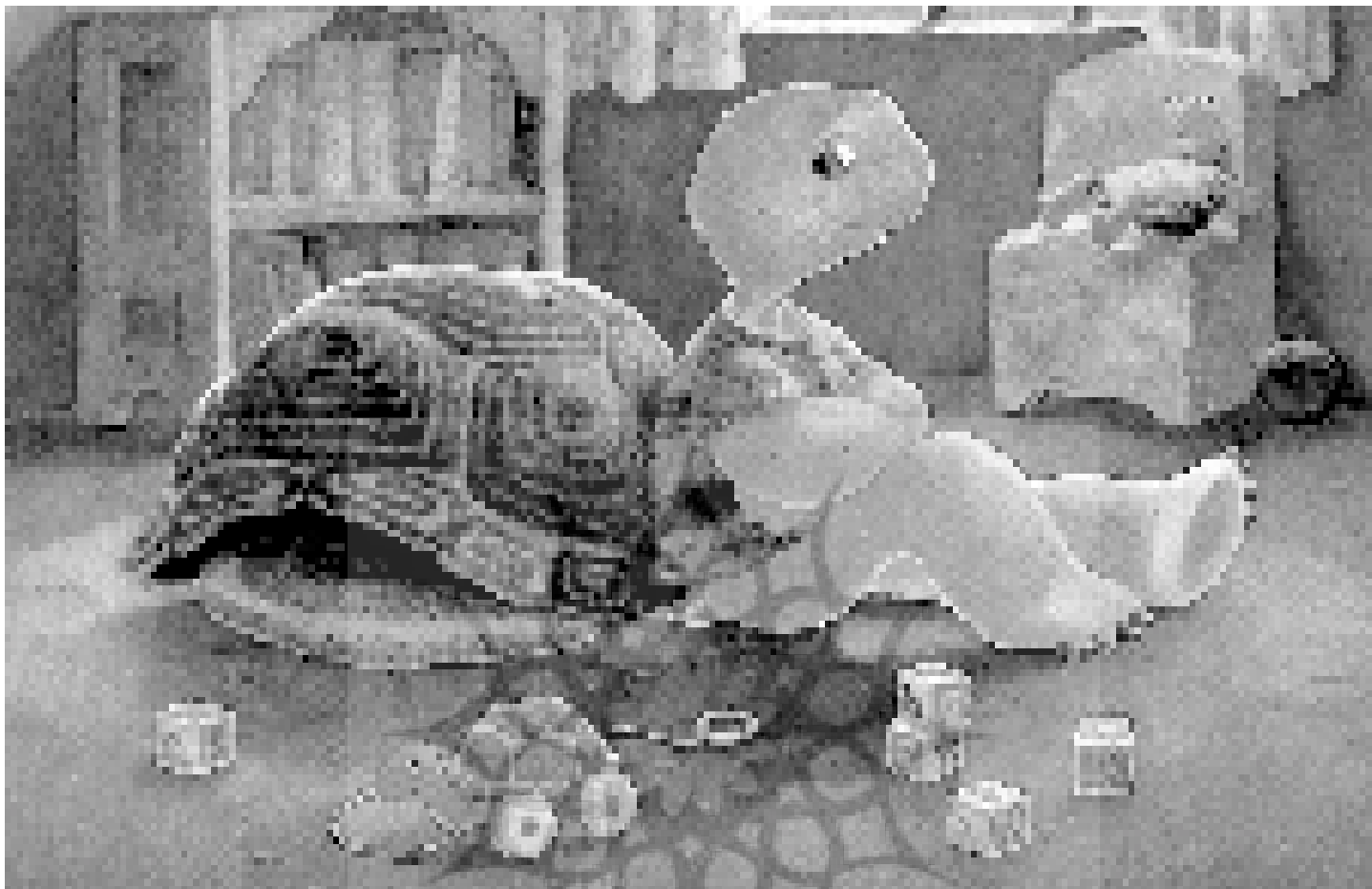
خرس خُرْخُرکنان گفت: «چرا تو همیشه نوع بازی را انتخاب می‌کنی؟»

فرانکلین شنید، اما توجهی نکرد.

وسوسه ریاست آن‌چنان چشم و گوش او را کور و کر ساخته که حتی انتقاد و اعتراض به‌جا و به‌حق خرس، برایش اساساً معنا و مفهومی ندارد. این سؤال می‌توانست نگاه او را از خودش به دیگران هم معطوف کند. راستی چرا همیشه او باید باشد که نوع بازی را تعیین می‌کند؟ این پرسش می‌توانست مقدمه پرسش‌های دیگر فرانکلین از خودش باشد. مگر او چه فرقی بادیگران دارد؟ او چه مزیت و رجحانی بر دیگر حیوانات دارد که نوع بازی را باید مشخص کند؟ او چه حق و امتیاز ویژه‌ای برای خود قائل است که دیگران از آن محرومند؟ او نیز جانوری است همانند دیگران، مثل خرگوش، خرسی، راکون، سگ آبی و… اما هیچ یک از این پرسش‌ها جرأت ورود به ذهن فرانکلین را پیدا نمی‌کنند. «رئیس» شدن، همه این فرصت‌ها را از او می‌گیرد و اجازه فهمیدن و به حساب آوردن دیگران را به او نمی‌دهد. رئیس شدن، فقط یک آینه در برابر فرانکلین قرار می‌دهد و او تنها تصویر خودش و حالت‌های خودش را در آن می‌بیند. هیچ تصویری از دیگران نمی‌بیند. رئیس شدن، باعث می‌شود که او تمام خواهش‌های فردی خود را به حیوانات دیگر تحمیل کند. رئیس شدن، قدرت دیدن دیگران را در آینه وجود، از او می‌گیرد. صدای صمیمی‌ترین دوستانش برای او نامفهوم و غیرقابل قبول است. مگر می‌شود او بخواهد مسابقه دو بدهد و دیگران نخواهند؟ او همه چیز را با هوس‌های خودش، اندازه می‌گیرد. میزان، رأی خود اوست نه آرای تک تک حیوانات و جانورانی که در یک محل گود آمده‌اند و می‌خواهند زندگی جمعی صلح‌آمیز و شادی‌بخشی داشته باشند.

«مهم» بودن، احساس لذت‌بخشی است که می‌تواند هرکسی را وادارد برای رسیدن به

آن، خیلی از محدوده‌ها و قوانین را زیر پا بگذارد. وقتی تو دستور می‌دهی و دیگران



بازی کنیم.»

رئیس بودن، نمی‌گذارد تا فرانکلین هشدارهای دوستش را بفهمد، اما ظرفیت پذیرش و تسلیم خرسی و حیوانات، در برابر بایدها و نبایدهای فرانکلین، محدود است. آنها اگر هم تا به حال حرف‌های لاک‌پشت کوچک را پذیرفته‌اند، فقط به سبب دوستی بوده است، وقتی فرانکلین، تمام حق و حقوق و حد و مرزهای دوستی و شهروندی دوستان جنگلی‌اش را نادیده می‌گیرد، آن‌چه نباید رخ بدهد، می‌دهد. خرسی و لاک‌پشت، دعوی سختی با هم می‌کنند. دو دوست صمیمی که تا به حال در کنار هم و پا به پای هم لحظه‌های زندگی و بازی را طی کرده‌اند، حالا در برابر هم قرار می‌گیرند و سرانجام، این فرانکلین است که تنها می‌ماند. وقتی او اعتراض دوستانش را نادیده می‌گیرد و می‌خواهد فقط آنها به حرف‌های او گوش بدهند، طبیعی است که شکاف ایجاد می‌شود و از طرف جمع طرد می‌گردد. چون او دیگر خودش را یکی از آنها نمی‌داند. حس درونی ریاست و توانایی تصمیم‌گیری و قدرت فرماندهی، او را به سمت و سوی سوق می‌دهد که باور کند دیگران فقط باید گوش بدهند و چشم به دهان او بدوزند. فرانکلین فرصت شنیدن حرف‌های دیگران را که مثل خود او هستند، از خود و از آنها می‌گیرد. فرانکلین کوچک، در تجربه ریاست و چشیدن طعم شیرین و لذت آن و آشنایی با جاذبه‌های جادویی آن، درنیافته که اولین چیزی که در زیر پاهای سنگین و بی‌رحم رئیس شدن و تعیین تکلیف برای دیگران، از بین می‌رود و له می‌شود، دوستی و دوست داشتن است. در دنیای دوستی، وقتی پای قدرت و زور و یا ریاست به میان می‌آید، آن‌چه محو می‌شود و رنگ می‌بازد، دوستی است و آن‌چه می‌ماند، تنهایی است؛ تنهایی آن که برای نشستن بر صندلی ریاست حاضر است بهترین دوستانش را هم قربانی کند:

فرانکلین شلنگ تخته انداخت و به خانه رفت.

پدرش پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

فرانکلین گفت: «کسی نیست که با او بازی کنم.»

پدر فرانکلین گفت: «شاید دوستانت بعداً بیایند.»

می‌پذیرند، این حس را تجربه می‌کنی. وقتی دستور بدهی که امروز همه باید بازی کنند و فوتبال هم بازی کنند و همه هم آن را بپذیرند، حس «مهم» بودن، خودش را می‌نمایاند. وقتی جلوه‌گری‌هایش را آغاز کرد، دیگر به راحتی نمی‌توان از آن چشم پوشید.

بازی «رئیس» شدن و «مهم» بودن، به همین جا و یا به همین جاها ختم نمی‌شود. این تازه آغاز بازی است. وقتی دستور دادی و دیگران پذیرفتند، وقتی توانستی از جانب خودت برای همگان تصمیم‌گیری و به اجرائش درآوری، آن وقت قلمروهای دیگر رئیس بودن را هم کشف می‌کنی:

آنها شروع کردند به دویدن. خرس جلوتر از همه می‌دوید. غاز با فاصله کمی پشت سر او بود. فرانکلین دید که دارد عقب می‌ماند فریاد زد...

در حالی که آخرین نفر بود که به خط پایان می‌رسید، گفت: «آخرین نفر برنده است.» رئیس که باشی یا بشوی، بر آن صندلی چسبناک قدرت که بنشین، دیگر قوانین بدیهی و مسلم و پذیرفته شده همگانی را نیز می‌توانی به هم بریزی. تا به حال، اولین نفر که به خط پایان می‌رسید، برنده بود، اما حالا آخرین نفر برنده است! چون فرانکلین آخرین نفر است که به خط پایان رسیده است. نمی‌شود که رئیس، مثل همه شهروندان و دارای حقوق مساوی با آنان باشد و اگر در مسابقه و رقابت آزادی آخر ماند و شکست خورد، بازنده اعلام شود. حالا که قوانین به نفع فرانکلین و رئیس بودنش نیست، این قوانین است که باید تغییر کند! هرچا قانون در تضاد با منافع و خواست‌های رئیس فرانکلین قرار گرفت این او نیست که باید خودش را با قانون منطبق سازد و باخت را بپذیرد و برای برنده که کس دیگری به غیر از اوست، احترام قایل شود، بلکه این قانون است که باید تغییر کند. قانون است که باید خودش را با او جور و هماهنگ کند و نه او خودش را با قانون.

خرس، نزدیک‌ترین دوست فرانکلین، سعی می‌کند با هشدارهای خود، به رئیس کوچک بفهماند که اشتباه می‌کند:

خرس گفت: «اما این درست نیست.»

فرانکلین به حرف او اعتنایی نکرد و گفت: «از دیدن خسته شدم. بیایید بیسبال

فرانکلین گفت: «شاید».

آنها که می‌گویند خیلی راحت می‌شود از صندلی ریاست پایین آمد و به زندگی عادی ادامه داد، حتماً هنوز روی آن صندلی جادویی ننشسته‌اند و با آن به سفرهای دور و دراز نرفته‌اند تا ببینند که به این راحتی‌ها هم نمی‌شود پایین آمد و به زندگی عادی و معمولی پرداخت. اگر از این صندلی پایین بیاید، حتماً بی‌درنگ باید جایی دیگر، یک صندلی «زاپاس» برایش رزرو شده باشد تا ایشان، همواره فرمان برانند و استعداد ریاست‌شان تلف نشود.

فرانکلین دوستانش را از دست می‌دهد، اما هنوز نمی‌خواهد از رئیس بودن دست بردارد. او حالا در اتاق کوچک خودش، قصر پادشاهی می‌سازد و در خیال خود، به بازی ریاست و فرماندهی ادامه می‌دهد:

فرانکلین توی اتاقش، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت... یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

در فرصت تعلیقی که پیش آمده، اکنون زمان آن است که او بر اسباب‌بازی‌ها حکم‌روایی کند و بازی جادویی قدرت را ادامه دهد. اما قدرت‌نمایی بر اشیایی که جان ندارند، برایش شیرین و لذت‌بخش نیست. خسته می‌شود. تنهایی و بازی با اشیای اتاقش، او را کسل می‌کند. اما مرحله‌ی که بر او گذشت، یعنی هشدارهای خرس، دعوی دو دوست با هم و طرد فرانکلین از جمع دوستانش و بعد تنهایی، هنوز نتوانسته موجب عبرت و درس‌آموزی و خودآگاهی وی شود و او را از وسوسه‌ی صندلی درونی شده ریاست، بیرون بیاورد و در کنار دوستانش قرار دهد. او هم‌چنان می‌خواهد خودش تصمیم‌گیرنده باشد. او باشد که تعیین کند دیگران چه باید بکنند و چه نباید بکنند:

فرانکلین راه افتاد تا یک همبازی پیدا کند.

همه دوستانش توی رودخانه شنا می‌کردند تا خنک شوند.

فرانکلین پرسید: «هنوز گرم‌تان است؟»

آنها جواب دادند: «نه.»

فرانکلین گفت: «پس حالا بیایید توپ‌بازی کنیم.»

برای او انگار که هیچ‌چیز عوض نشده! منتظر است تا همگی از آب بیرون بیایند مثل همیشه به حرف او گوش بدهند. فرانکلین چوبش را زده زیر دستش و دستش را حایل چانه‌اش کرده و با حالتی ارباب‌گونه و طلبکارانه، در انتظار پذیرش فرمانش است. اما دیگر کسی حاضر نیست با او بازی کند. فرانکلین هم حاضر نیست برای همبازی شدن، خودش را همراه آنها توی آب بینازد و در کنارشان و همراه با آنها و مانند آنها بازی کند. می‌خواهد «از او به یک اشارت / از آنها به سر دویدن!» اما دیگر آن‌چه او می‌خواهد نمی‌شود. فرانکلین بور می‌شود و باز تنها می‌ماند. کلاه قرمزش را تا آن‌جا که می‌تواند روی چشم‌هایش پایین می‌کشد، چوب بازی‌اش را روی دوشش می‌گذارد و با دست‌هایی آویزان و لب‌هایی آویزان‌تر به خانه بازمی‌گردد. دیگر:

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

فرانکلین در کودکی، با اسباب‌بازی‌هایش یک قصر ساخت. یک شنل برای خودش درست کرد که شجاع‌تر به نظر برسد. برای خودش سپر و شمشیر و لباس زرهی درست کرد ...

«هیچ‌کس حاضر نبود با او بازی کند و هیچ‌کاری نمانده بود که انجام بدهد.»

تنهایی عذاب‌آور و جای خالی دوست‌هایش، به تدریج، فرانکلین را به خود می‌آورد. درست است که رئیس بودن، خیلی کیف دارد و فرانکلین نمی‌تواند به سادگی از آن چشم‌پوشد، اما دوستی را بیشتر از رئیس شدن، دوست دارد. برخورد و گفت و گو با موش کور، دوست پدرش، آخرین مرحله‌ای است که درک او را از خودش کامل‌تر می‌کند و او را به سوی دوستانش برمی‌گرداند.

طبق روال مجموعه فرانکلین، صرفاً تک‌صحنه آخر نیست که ضربه خودآگاهی را به ذهن کوچکش وارد می‌آورد. قطعات پازل خودآگاهی، از همان آغاز با هر حرکت فرانکلین، کنار هم قرار می‌گیرد. از همان قدم اول که فرانکلین قدرت ریاست را در خود کشف می‌کند، لحظه به لحظه، با چهرهٔ دیگری از خود آشنا و مواجه می‌گردد. او آرام آرام، تکوین و شکل‌گیری یک دیکتاتور کوچولو را در خود می‌بیند. می‌بیند که به راحتی، وقتی روی آن صندلی شکوهمند و جادویی می‌نشیند، می‌تواند همه چیز را در ید قدرت خویش بیاورد. می‌تواند ساده‌ترین حقوق دوستان نزدیک و همبازی‌هایش را زیر پا بگذارد؛ آن‌چنان که دیگر «همبازی» بودن را از یاد می‌برد. فرانکلین، پیش از این، نمی‌دانست که یک دیکتاتور کوچک درون او زندگی می‌کند. در متن فعل و انفعالات زندگی و روابط جمعی است که او را می‌شناسد. از توانایی فرماندهی خود و فرمانبری دیگران، خوشش می‌آید به دهانش مزه می‌کند. این حس که می‌تواند همه چیز را طبق میل خود به حرکت درآورد، پس و پیش کند و به عقب و جلو ببرد، خوشایندی مطبوعی را برایش به ارمغان می‌آورد. اما این همه قضیه نیست. اعتراض‌های خرس و بازی نکردن دوستانش، او را به مراحل دیگری از ادراکات تازه می‌رساند. شکست و تنهایی و خلوت‌گزیدن با خویش، هرکدام قطعه‌ای از قطعات تکوین خودآگاهی را می‌سازند:

روز بعد، فرانکلین تمام مدت را به تنهایی بازی کرد. دلش برای خرس و بقیه دوستانش تنگ شده بود. وقت زیادی داشت تا به آنها فکر کند.

اگر همه آن اتفاقات‌های قبلی می‌افتاد و تمام دوستانش هم با او دعوا می‌کردند، باز هم به خودی خود نمی‌توانست فرانکلین را به خودش بیاورد. اما تنهایی، فرصت و امکان بازیابی و بازسازی را به او می‌دهد. فرصت مرور و بررسی آن‌چه بر او گذشته است. او در تنهایی، به گذشته‌اش برمی‌گردد، به دیروز، به صحنه‌هایی که انگشت خود را بالای سر دوستانش می‌چرخاند و برای آنها باید و نباید تعیین می‌کرد. تمامی آن لحظات در ذهن او و در برابر چشمان کوچکش ظاهر می‌شدند. تنهایی و خلوت، به او این فرصت را می‌دهد تا ببیند آیا بدون دوستی می‌تواند به زندگی ادامه دهد یا نه؟ فرانکلین، سرانجام تصمیم خودش را می‌گیرد: زندگی بدون دوستان، معنای واقعی و زیبای خود را از دست می‌دهد. بنابراین، برای عذرخواهی، پیش‌قدم می‌شود.

اما آیا خودآگاهی فرانکلین نسبت به خود و عذرخواهی او از خرس و دوستانش می‌تواند فرانکلین و دوستانش را «برای همیشه» از شر وجود دیکتاتور کوچولوی درون رها سازد؟ به طور قطع، نه! او هنوز هم هر جا فرصت و موقعیت پیدا کند، باز فیل فرمانروایی‌اش یاد پادشاهی هندوستان می‌کند و خودش را به رخ فرانکلین می‌کشد:

سگ آبی می‌خواست بیسبال بازی کند. خرس و غاز و اردک هم موافق بودند. وقتی آنها یارگیری می‌کردند، فرانکلین دوباره اصرار داشت که توپ‌زن باشد. همه دوستانش با هم فریاد زدند: فرانکلین، این کار درست نیست.»

فرانکلین، با آن چشمان کودکانه و با آن کلاه قرمزش، هاج و واج دوستانش را نگاه می‌کند. به خودش نهیب می‌زند و با آن که دوست دارد توپ‌زن باشد، متواضعانه، رأی دوستانش را می‌پذیرد و در خط دفاع بازی می‌کند.

با این که فرانکلین نتوانست حتی یک توپ هم بگیرد، اما توانست تعداد زیادی مگس و حشره شکار کند.

درست است که فرانکلین با بازی در خط دفاع، نمی‌تواند «حتی یک توپ هم بگیرد»، اما علاوه بر درک زیبایی و شیرینی «همه با هم بودن» و بازی لذت‌بخش دسته‌جمعی، یک موفقیت لاک‌پشتی هم به دست می‌آورد و آن، شکار کردن «تعداد زیادی مگس و حشره» است! این، همان فرانکلین سالم و متعادل است در حد و اندازه‌های واقعی خودش؛ فرانکلینی بدون داشتن حق ویژه و صاحب یک حق رأی، مثل همه.